

## «رزم آوران سنگر خونین...»

از کتاب با زندگی آشتی کنید (یادداشت های روانشناسی زندگی در غربت) شماره ۱۴۰

دکتر ابراهیم رشیدپور

مرد مهاجر، که گاه بوقت دل تنگی، از انقلابی که او را «درون کوچ» کرد، یاد می کند و از خود می پرسد... چرا...؟ آخر چرا چنین شد...؟ چه کسی مقصود بود...؟ چه کسی، خانه ما را به آتش کشید...؟ چه کسی با سرنوشت ما بازی کرد...؟ چه کسی برد و چه کسی باخت...؟ چه کسی ما را فریب داد...؟ مگر ما چه کرده بودیم...؟

### زنی از افغانستان: «مهاجر بی نام و نشان!»

در گروه «مهاجرین امیدوار»، بحث و گفتگو از «سیاست!» کمتر به میان می آید. ما در این جلسات روان درمانی که هم راه با زن و مردهای مهاجر، راه دراز و پر پیچ و خم «خودشناسی» را قدم می زنیم، با «روح و روان» آدمی، سروکار داریم... «سیاست»، با بازی های پیدا و پنهان خود، هر چند به زندگی روانی ما آدم ها نیز شکل میدهد... صحبت از آن در گروهی که مهاجرین شرق و غرب، با افکار و اعتقاداتی کاملاً متفاوت از هم، شرکت می کنند، امکان دارد، کارما را به بی راهه بکشند... یا این همه، که گاه، وقتی یکی از مهاجرین تازه وارد، از آن چه در سرزمین مادری، زیر نظر و با پشتیبانی حکومت های دیکتاتوری و خودکامه، بدست پلیس و گزومه و سپاهی بر او گذشته، یاد می کند...

خواه و ناخواه بحث از سیاست نیز پیش می آید... بطور مثال، در جلسه امروز، زنی که از افغانستان آمده و خود را «مهاجر بی نام و نشان» معرفی می کند، وقت صحبت دستمال سفید گلداری را که به گردن بسته بود باز کرد... برآمدگی و زخم دلمه شده ای که دور تادور گلوی او به چشم می خورد، جای طنابی است که در بازداشتگاه طالبان به گردن او انداخته اند تا بقول خودش «مُقر» بیاید...

از قرار معلوم، زن افغان، «به آن چه نمی دانست چیست و چرا به گردن او گذاشته اند!» اعتراف می کند و جان خود را نجات میدهد. زن، هنوز، ماجرای «اتهام» و «دستگیری» خود را، تمام و کمال برای ما نگفته. امروز، یکی از شرکت کنندگان گروه، از او پرسید: «آیا مسئله شما سیاسی بود؟... زن، در حالی که رو در هم کرده بود و دستمال را دوباره به گردن خود می بست، با لحن تلخی گفت: «نه خیر... ما سیاسی نبودیم... ما اصولاً اجازه نداشتیم سیاسی باشیم!»...

### «مرد مبارز وطن ما!»

مرد مهاجر میان سالی که از اروپا آمده و بچه های گروه با توجه به «سابقه سیاسی!» او، به ایشان لقب «مرد مبارز!» داده اند، از زن افغان می پرسد: «حالا چطور؟»... «این جا که سیاسی شدن شما احتیاج به اجازه ندارد چطور؟»... زن افغان، اعتنایی به «مرد مبارز!» نمی کند. جوابی به او نمی دهد و خود را از جمع، کنار می کشد... «مرد مبارز!»، بحث سیاسی شدن را که مورد علاقه او است ادامه میدهد... او، اعتقاد دارد که همه ما باید «مهاجر سیاسی!» بشویم تا از غم غربت بیرون بیاییم و زندگی از هم گسیخته ما در غربت، جهت و هدفی سازنده پیدا کند... از او که معمولاً برای هر سؤال، جواب حاضر و آماده ای دارد، می پرسم: مهاجر سیاسی چطور آدمی است...؟ چند لحظه مکث می کند.

بیشتر از همیشه. انگار دنبال جواب مناسبی می گردد. عینک ذره بینی خود را از چشم بر میدارد. شیشه آن را با دستمال پاک می کند و دو مرتبه به چشم می گذارد... و بالاخره با لحن و حالتی که نشان میدهد از جواب حاضر و آماده خود، راضی به نظر می رسد می گوید: «اوصاف و خصوصیات مهاجر سیاسی یکی دو تا نیست آقای دکتر... کدام را برای شما بگویم...؟»

مهاجر یا مرد سیاسی، از حق و حقوق خود و دیگران دفاع می کند... به معنی واقعی آن دمکرات و آزادی خواه است... نسبت به آنچه در وطن او می گذرد بی اعتنا نیست... از بیان نظر و عقیده خود، هر چند مخالف جریان روز باشد نمی ترسد و پاپس نمی کشد... از همه اینها، مهم تر، «مهاجر سیاسی» به دمکراسی، آزادی و برابری بدون قید و شرط زن و مرد، از هر نژاد و پیرو هر مذهب و فرقه ای «اعتقاد»، دارد...

### وقتی «شهید»، «آزادی» می شود!

سؤال من و حرف های «مرد مبارز وطن»، آغاز بحث و گفتگوی این هفته، در جلسه گروه درمانی «مهاجرین

### «UMBRELLA» است یا «یوم برلا»!

و کلام آخر جلسه امروز، از مرد مهاجر است که با صدلی چرخ دار می آید و چشم راست خود را نیز در حادثه رانندگی از دست داده... می گفت: شما چطور می توانید سیاسی بشوید و به «سیاست» اعتقاد داشته باشید وقتی در خانه شما، در مدرسه و محیط کوچ و بازار زندگی شما، صحبت از «سیاست» و هر حرف و سخنی را که به کارهای حکومت مربوط می شود، بد، خطرناک و اسباب دردسر میدانند... بگذارید نمونه آشنایی را برایتان تعریف کنم.

در مدرسه اسدی، معلم ریاضی ما که به او «آقای حساب» می گفتیم، زبان خارجه که همان انگلیسی باشد نیز درس میداد. زنگ اول که به کلاس می آمد، مثلاً از هندوانه فروشی می گفت که بار خود را به مبلغ X از سر جالیز خریده بود و حالا از قرار کیلویی Y در بازار می فروخت و ما، باید حساب می کردیم، چقدر سود برده یا احياناً ضرر کرده... این از زنگ اول... زنگ دوم، «آقای حساب»، کتاب «ESSENTIAL» را باز می کرد و از ما می خواست، معنی، لغات مشکل آن را پیدا و رونویسی کنیم... نمی دانم، مردک تاجه اندازه سواد زبان خارجه داشت و چرا این کار را به گردن او گذاشته بودند فقط... به یاد دارم که لغت UMBRELLA را «یوم برلا»، یادمان داده بود و گاهی اوقات وقتی به لغتی می رسید که معنی آن را نمی دانست، آن را روی یک ورقه کاغذ می نوشت و به «محسن» مبصر ما میداد تا به کلاس آقای وزیری استاد زبان انگلیسی برسد... آقای وزیری، معنی فارسی، کلمه یا عبارت را می نوشت و محسن، آن را به «آقای حساب» میداد تا برای ما بگوید...

### «آقای حساب»، مردی خشن و بد دهن!

«آقای حساب»، مرد خشن و بددهنی بود که دست بزن داشت و چنان زهرچشمی از ما گرفته بود، که کسی جرأت نداشت سر کلاس او شیطنت و بازیگوشی کند اما... آنچه برای من اتفاق افتاد مربوط به شعری بود که از شب قبل وسط کتاب حساب جا مانده بود و خبر نداشتم... درست به خاطر دارم. شنبه صبح، ساعت اول حساب داشتیم. من نیمکت اول، سمت راست کلاس، جلوی در می نشستم. درست در لحظه ای که آقای «حساب»، وارد کلاس شد و همه ما به احترام او، از جا بلند شدیم، کتاب حساب من از روی میز افتاد... و شعری که با خط خوش روی یک ورقه کاغذ زرد رنگ نازک، رونویسی کرده بودم، از لای کتاب بیرون آمد... نمی دانم چرا ترسیدم و هول شدم...

خواستم کاغذ را بردارم اما «آقای حساب» زودتر از من خم شد و آن را برداشت... ابتدا نگاهی سرسری به آن انداخت اما، یک مرتبه، انگار چیزی، نظرش را گرفت و اخسش در هم رفت... «آقای حساب» در حالیکه شعر را پاره پاره می کرد، بقول معروف، هرچه از دهانش در آمد به من، به شاعری که گویا «سیاسی» می گفت و می نوشت، به روزنامه ها و مجلاتی که این قبیل «حرف ها!!» را چاپ می کنند گفت و دست آخر از مبصر کلاس خواست من را به دفتر مدیر ببرد... به شما دردسر نمی دهم و خلاصه می کنم... همراه داشتن این شعر، باعث مشکلات زیادی برای من و خانواده ام شد که تا امروز، نمی دانم چرا و به چه علت...

هرچه بود، باعث شد که کم و وقتی، مسائلی از این قبیل برایم پیش می آید، به این نتیجه برسم که... آدم عاقل در کشور ما، دور و بر «سیاست» و آن چه به نظر «سیاسی» می آید نمی گردد و خودش را به دردسر نمی اندازد...

### وداع با مادر و تسلیم سرنوشت!

مرد مهاجر می گفت: این شعر زیبا که نمی دانستم چرا آموزگار ما «آقای حساب» را این طور ناراحت و آتشی کرده بود، حکایت کوتاه پسر بچه ۱۲ ساله ای است که با هم سنگران خود اسیر می شود. قبل از این که او را تیرباران کنند، از دشمن، می خواهد به او اجازه بدهند به خانه برود و با مادر خود وداع کند. دشمن به قول او اعتماد می کند. پسرک به خانه میرود و لحظاتی بعد، پس از دیدار با مادر، بر می گردد و تسلیم سرنوشت دردناک خویش میشود... از تمام شعر، تنها چند سطر اول آن را که به یاد دارم برایتان می خوانم. بقیه شعر و مخصوصاً پایان آن در طول زمان از یادم رفته. (اسم شاعر نیز به خاطر نیست).

رزم آوران سنگر خونین شدند اسیر... با کودکی دلیر... به سن دوازده... آن جا بُدی تو هم... بله با آن دلاوران... پس ما کنیم جسم تو را هم نشان تیر... یک صف بلند شد همه لوله تفنگ ها... آتش جرقه زد، تن هم سنگران او... اذنب بده... به خانه روم تا کنم وداع...

♦ روان شناسانی که به جلسات روان درمانی آنها در این یادداشت ها اشاره میشود، با حذف و تغییر مشخصات افراد، مطالب خود را طوری تنظیم می کنند که هویت مراجعین آنها از تمام جهات محفوظ بماند. آنها هر گونه شباهت احتمالی با سایر افراد را کاملاً و از هر جهت تصادفی میدانند.

## با زندگی آشتی کنید



(یادداشت های روانشناسی زندگی در غربت) (جلد اول)

دکتر ابراهیم رشیدپور

قیمت با هزینه پست ۳۰ دلار      تلفن سفارش از طریق دفتر پژواک ۴۰۸-۶۱۵-۱۰۳۰



## شاهرخ دهکردی

متخصص در امور وام و خرید و فروش املاک

Shahrokh (Jay) Dehkordi  
Real Estate & Mortgage Specialist

در صورتیکه قصد سرمایه گذاری و یا سکونت در ساکرامنتو و یا شهرهای اطراف آن را دارید، لطفاً

“Service you can depend on... guaranteed.”

Client 1st Investments  
Making Your Dreams Reality

(916) 759-2425

www.RocklinRE4U.com

jay11@yahoo.com

## تسلیم

آقایان

داوود، مهدی و مهرداد جعفری عزیز:

با کمال تأسف و تأثر درگذشت مادر گرامیتان را به شما و سایر

اعضای خانواده تسلیت گفته و از خداوند برای شما و خانواده

عزیزتان، طول عمر و صبر آرزو مندیم.

خانواده های طاهری، حمیدی، لیقوانی، حاجی علیلو، روزبه، یزدان ستا، پرویزاد